

بغض ینجره

مسعود جلالی



به نام او

بغض پنجره

نویسنده: مسعود جلالی

انتشارات طاقبستان

سرشناسه:	جلالی، مسعود، ۱۳۷۰-
عنوان و نام پدیدآور:	بغض پنجره/نوشته مسعود جلالی.
مشخصات نشر:	کرمانشاه: طاق بستان، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری:	۶۴ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۵۱۰-۵۹۷-۴
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
موضوع:	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۵ Short stories, Persian -- 21st century
رده بندی کنگره:	۸۳۳۹ PIR
رده بندی دیویی:	۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۹۱۲۶۱۱۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی:	فیپا

۱۴۰۱

کرمانشاه- ابتدای خیابان مدرس نش خیابان فربرز فخرایی - ساختمان برلیان
طبقه دوم

Tel: 08338240288

Gmail: Taghbostan.book98@gmail.com



نویسنده: مسعود جلالی

صفحه آرا: فیروزه استوان
ناظر فنی چاپ: محمدجواد لعلآبادی

طراح جلد: مسعود احمدی

شمارگان: ۱۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

قطع: رقعی

تعداد صفحه: ۶۴ ص

قیمت: ۴۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۰-۵۹۷-۴

راه ارتباطی با نویسنده : masoud
jalali700@gmail.com

تقدیم به : پدر، مادر و خواهر عزیزم

فهرست مطالب

- ۱ ننه حَشَن
- ۴ ساز رويا
- ۶ موی سپید

۸	پهلوون
۱۱	آق بابا
۱۳	عهد
۱۶	آرزو
۱۸	الهه ناز
۲۰	سرماي نگاه
۲۲	مامان بزرگ
۲۴	لبخند آخر
۲۶	پاييزي كه
۲۸	دلم
۳۰	سرماي شوروي
۳۲	هديه تولد
۳۴	آهنگ لهستاني
۳۷	تازه فهميدم
۳۹	وفا
۴۱	نامه بي جواب
۴۳	آخرين سالگرد ازدواج
۴۶	معجزه عشق
۴۸	دلچك

- ۵۰ ماشين زمان
- ۵۲ قابل ستايش
- ۵۳ سنجاق سر
- ۵۵ مشاور

ننه حَشن

ذوق و شوق هر کدوم اونقدر زیاد بود که انگار می‌دونستند قرار است برنامه جدیدی رو از بین روزهای تکراری و یکنواخت خودشون ببینند. واسشون گل خریده بودیم، برا هر کدوم یک شاخه گل رُز قرمز، موقع ورود، گلها رو بهشون دادیم... دست می‌زدن و چشماشون پر از برق شده بود. خندشون ذوق خندیدن رو در ما به وجود می‌آورد. با آرامش وارد شدیم، سازها و وسایلمون رو یک به یک بیرون آوردیم. بدون استثناء همشون داشتن به این صحنه دقیق نیگا می‌کردن، بعضیاشون پچ‌پچ می‌کردن. عین بچه مدرسه‌ای‌ها همه بی‌معطلی آماده شادی بودند خدای من باورم نمیشد، خانم عطایی (مسئول آسایشگاه)

باهاشون مثل بچه‌ها حرف میزد، بهشون گفت خب دخترای گُلُم آروم بشینید که آقایون واستون برنامه بذارن، این دخترای گُلُم جوون‌ترینشون حدوداً شصت سال سن و پیرترینشون نود و سه ساله بود. بعد از صحبت خانم مربی هر کدوم خیلی مؤدب و آهسته دور تا دور ما حلقه زدند و نشستند. اولین نفر پروین که زن تپلی بود، عینک بزرگی هم به چشم داشت و با حالت ملیحی به گروه ما خیره شده بود و لبخند خیلی عمیقش رو به ما هدیه می‌داد. آخرین نفر نجمه خانوم بود که پیرهن پر از گُلُم حنایی رنگ کهنه و رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت، دست به دیوار و آروم آروم و با احتیاط قدم بر می‌داشت، از دور اومد و روی زمین نشست. سه تاشون هم که روی صندلی چرخدار بودن به کمک خانم عطایی کنار بچه‌ها نشستند. کارها رو پشت سر هم اجرا کردیم و اونا هم بدون ذره‌ای خستگی با هم تشویق می‌کردند. بعضی-هاشون هم که اصلاً حواسشون به اجرا نبود مثل ننه حَشن. اسمش طوبی بود. خانم عطایی می‌گفت، چون هر روز پسرش حسن رو صدا می‌زنه بهش میگن ننه حسن. ننه حسن

از همه لاغرتر بود و چشماش خیلی
ضعیف بود. بعد از پایان اجرا
گل‌هایی که دستشون بود و ما بهشون
داده بودیم رو به منزله تشکر به
خودمون دادند. لحظه خداحافظی دستشون
رو می‌پوسیدیم دستایی استخوانی که
زحمت‌ها کشیده بودند، دست‌هایی با
ارزش و مهربون و آرام.

به ننه حَشن رسیدم همون که انگاری
اجرای ما باب میلش نبود همون که کلاً
حواسش پرت پرت بود. بم نیگا کرد و
پیرهنمو گرفت و یه کوچولو کشید، از
زیر بهم خیره شده بود، چشماش پشت
عینک ته استکانی مشخص نبود،
گفت حَشن ننه تویی؟ (چون دندون
نداشت سین رو شین تلفظ کرد) چشماش
خیلی ضعیف بود و نمی‌دید. یه لحظه
چشمای منم ندید چون پُر اشک شد.
گفتم: آره ننه منم، حشن. گفت آنا
گوربان، هاردینگ سن؟ (مادر به
قربونت، کوچایی؟) فکر کرد که حسنم.
اون لحظه هی بلند می‌خندید و به زبون
ترکی قربون صدقم می‌رفت و من هی
آهسته آهسته
می‌کردم.

هی گریه می‌کردم

اما حسن رو نمی‌دونم....

ساز رویا

اوس احمد، نجار محله بود و کلی
چوب پوسیده و خاک اره‌های زیاد داخل
مغازش غبارآلود شده بود. بوی چوب-
های قدیمی و ایستایی از کسب و کار
داشت، اصلاً نجاری نمی‌کرد فقط طبق
معمول مغازه رو باز میکرد و روی
صندلی زوار در رفته ایی به سمت
بیرون مینشست و ساز میزد، صدای ساز
نوازی اوس احمد از دور که میومد کل

بازی رو با ذوق و شوق رها می‌کردیم و می‌رفتیم در مغازه سیخ و امی‌ستادیم. قد و نیم‌قد دور تا دور مغازه رو می‌گرفتیم و با حالت اروم نگاش می‌کردیم. از سازش بگم یه تار خوش دست و خوش صدا از اون ساز قدیمی‌هایی که معروف بودند. یه پرده رنگ لاک‌ی و کلی حکاکی کار اصفهان توی قسمت دسته و کاسه خوش رنگ و لعاب با مینیاتور گل قاب برجسته پشت ساز و یه پوست قهوه‌ای و کرم روی صفحه، یه مضراب نوک برنجی براق، هیچی دیگه دل ماها بود که همیشه با ساز یکی میشد و می‌رفت. جای ساز بالا سمت راست گنج مغازه بود، ماهرانه کار گذاشته بود. یادمه پدرم می‌گفت اوس احمد قبلاً ساز درست می‌کرده و کارش این بوده تا اینکه عاشق رویا دختر (خانعلی) بزرگ ده میشه، بعداً که می‌فهمه رویا عاشق ساز تاره، یه تار می‌سازه و پیشکش می‌فرسته، خبر که به خانعلی میرسه ساز رو می‌شکنن و تهدیدش میکنن. سماجت احمد خانعلی رو از کوره بدر می‌کنه و خلاصه کل ساز فروشی احمد رو به دستور خانعلی آتیش می‌زنن. اوس احمد دوباره یه ساز به معنی واقعی سفارشی می‌سازه و امیدواره، اما

قبل از اینکه ساز رو بفرسته یه شب
خبر ازدواج معشوقش رو با نصرت رئیس
آژان میشنوفه و احمد
می‌مونه و یه ساز.

این همون ساز خوشگله است، همون
که رنگ لاکیش چشما رو از دور میزنه،
همون که زنگ صداش تا محله‌ها میره،
همون که الان بین خاک اره‌ها پادشاهی
می‌کنه، همون که صداش خیلی دلگیره،
همون که.....

همون که بهش میگن آخرین ساز رویا

موی سپید

به آینه شکسته خیره شده بود.
ترک عمیقی داشت و حاشیه آن مسی قلم
خورده‌ای بود که با نور خورشید
منعکس از اوروهای رنگی رنگی هی

جلوه‌گری می‌کرد، بی شک از کارهای اصفهان که منقش به طرح برجسته‌های مینیاتوری بود. بار زنگاری که روی حاشیه مسی آن نشسته، قطعاً چند سالی از من بزرگتر بود. می‌گفت اون آینه و شمعدانی‌ها مربوط به وقتی میشد که تازه عروس شده بود.

بعد از حمام جمعه صبح‌ها طبق مرسوم، با دقت در حال شانه کردن موی سفیدی بود که با عطر عجیبش کل فضا رو پر کرده بود. از روی کنجکاوی نزدیکتر می‌شدم که عمق معجزه رو ببینم. قطره‌های ریز آب حاصل از شانه کردن موها و خوردن روی گونه‌هام رو حس می‌کردم.

مامان بزرگ!

آینه‌ات هنوز با شکستگی‌ش یادگار مانده و جمعه‌ها هم هر هفته سپری می‌شوند؛

اما دیگر خبری از موی سپیدت نیست...

پهلوان

می‌گفت وقتی بچه بودم یه پهلوان قوی هیکل بود که زبانزد خاص و عام، قصه پیر و جوان و سر زبون کوچک و بزرگ، یه جورایی میون-دار بازار و پاسبان محله و کلاً حامی اون محله بود. جوون‌مردی بود واسه خودش. سالها کارش سرگرم کردن مردم بود و با این پول هم کسب درامد می‌کرد و هم بچه یتیم‌ها رو سر و سامون می‌داد. معرکه می‌گرفت و با شامرتی بازی و الک و دُلک‌های پهلوونی و زور

مُشت‌های بکش و واکش و کلی گرد و خاک
 به پا کردن سر مردم رو گرم می‌کرد،
 زنجیر
 می‌کرد و سوار شیر میشد باهاش کشتی
 می‌گرفت، پهلوان بعد اتمام نمایش یه
 کاری می‌کرد که دیگه جزئی از کارش
 شده بود کلاه داش مشتی با روبان تُرک
 آغداش لوییش رو برعکس می‌کرد کف
 دستای بزرگش و با لهجه مرسوم (خسته
 لاتی) می‌گفت: عاقبت بخیر شی.

به طرف مردم می‌چرخوند هر کی بهش
 به اندازه وسعش پول می‌داد (ده شاهی
 و پول خوردهای بچه مکتبی‌ها) پول
 اسکناس تا خورده زنان تو جوراب.
 پهلوان بعد از گرفتن پول‌ها وسط گود
 معرکه‌ش می‌نشست رو دو زانو و دستاش
 رو بالا می‌گرفت و از ته جونش فریاد
 میزد الهی هرکی هستی بد به راحت
 نیاد

به حق شاه مردان گره تو کارت
 نیفته
 به حق شاه مردان اگه افتاد علاج
 سریع

به حق شاه مردان...

همینطوری دعا می‌کرد و مردم بلند
 و یک صدا می‌گفتن به حق شاه مردان.
 یه روز موقع زنجیر پاره کردن که
 کلی مخاطب هم داشت مخصوصاً از دید

پیرمردهای کوچه بازار فرش فروشای
یهودی، در کمال ناباوری پهلوان از
حرکت ایستاد. همه‌ای افتاد
تو تماشا چی‌ها (چی شده؟ چرا
وایساد؟ سخته کرده؟ پهلوان خوبی؟)
پهلون با دو زانو توی خاک فرود
اومد و عین یه مجسمه بی
حرکت ایستاد و اینبار زنجیر بود
که دور بازوهای بزرگش رو فشار می-
داد. از فردای اون روز دیگه کسی
پهلوان رو ندید.

می‌گفتن اون روز پهلوان اختر رو
دیده بود معشوقه همیشگی‌ش که اینبار
با نامزدش شاهد دیدن کارهای پهلوان
شده بودند.

الهی هیچ پهلوانی رو اسیر عشق
نکن

به حق شاه مردان
اگر کردی به شکست عاقبت نکن
به حق شاه مردان.

آق بابا

ساعت ها بود که به گوشه‌ی قالی
خیره شده بودم و در ذهنم داشتم توی
خونه پدری مرور خاطرات می‌کردم.
شیطنتهای من و بچه‌های عمو باعث
اذیت و آزار همه شده بود. از ریختن
سبزی‌های آب کشیده داخل تشت مسی خان
جون و خاله عصمت کنار حوض توی حیاط
میانی گرفته و شکستن یه دونه از
گلدون سرخ لعابی سر پله با توپ و
کلی سر و صدا گرفته تا دزدیدن
عروسک‌های نسترن دختر عمه اقدس و
کلی جنگ و جدل دور حیاط به اون

شلوغی هی می‌چرخیدیم. یادمه اون روزا عروس خاله عصمت پا به ماه بود و آروم داشت توی حیاط قدم میزد و کمرش رو با دستاش از پشت گرفته بود که ما به پاهاش پیچیدیم و زمینش زدیم. خدا رحم کرد چیزیش نشد، همون موقع بود که درب چوبی صدا دار کنج حیاط باز شد و آقا بابا با اون کت-شلوار قدیمی و راه راه و کلاه شاپو سرش و تسبیح دستش و کلی نون سنگک رو دست اومد داخل من رو که دید مثل عقاب گرفت و برد تو شبستون و با کمر بند چرمیش اونقدر رو باسنم رو زد تا یه هفته نتونستم درست و حسابی بشینم. فدای اون دستای خوشگلت بشم که شب همون روز خودم رو به خواب زدم شنیدم با خودت می‌گفتی دستت بشکنه مرد چرا اینقدر زدیش.

کلی ساله که نیستی آقا بابا
«روزت مبارک»...

عهد

داخل بقعه داشتم زیارت می‌کردم، چشمم خورد به چشمای آبی و پوست سفیدش از اون طرف پنجره بقعه معلوم بود. اسمش شهین بود دختر اکبر ماهیگیر، اکبر رفیق پدرم بود می‌شناختمش ولی اون لحظه یه جور دیگه- ای بود طوری که انگار تابحال ندیده بودمش. جزئیاتش بیشتر و بیشتر خودنمایی می‌کرد آروم و نجیب زیبا و بی‌نقص. اون روز اصلاً نفهمیدم حاجتم چی بود و چرا اونجا اومده بودم و از آ سد داوود چی می‌خواستم، امامزادمون رو میگم روی تپه بلندی بود. ننم می‌گفت این امامزاده یه محبته که خدا بهمون داده. همیشه می‌گفت غلام ننه هر چی ازش می‌خوای بهت

میده ننه. شده بود یه منجی تمام عیار واسه مردم ده. سرطانی رو شفا میداد، اجاق کور رو بچه، اسیر و زندونی رو آزاد می‌کرد، دختر دم بختو شوهر می‌داد، ما هم یه جورایی معتقد بودیم، نیت می‌گرفتیم یه شمع روشن

می‌کردیم دو رکعتی نماز می‌خوندیم و برمی‌گشتیم. چند روز نگذشته با یه بسته نقل بیدمشکی اون بالا می‌رفتیم و ضمن تشکر از آسَد داوود از بقیه پذیرایی می‌کردیم و نذرمون هرچی که بود رو ادا می‌کردیم. میگفتن عجیب حاجت می‌داد ها عجیب...

اون روز وقتی برگشتم حال عجیبی داشتم بعد چند روز دوباره همونجا دیدمش تازه فهمیدم عاشقش شدم. رفتم و بش گفتم که دوستش دارم انگاری توی دلش قند آب کرده بودن. سرش پایین بود و با نگاه نجیبش فقط داشت لبخند پر ذوقش رو از زیر چادر گلدار محلیش نشونم میداد خوشحال بودم، به محض برگشتن رفتم و ماجرا رو به نَم گفتم. نَم گفت همین؟ گفتم اره ننه پا شهین یا هیچکی، گفت پس مبارکه... گل از گلم شکفت و یه سر رفتم آسَد داوود نمازی خوندم و چون نذر کردم دیوارهای بقعه رو

مرمت کنم که با شهین ازدواج کنم،
شروع به کار کردم...

رفتیم خواستگاری حرفامون رو زدیم
اما اکبر پدر شهین مخالفت کرد.
بزرگترا رو فرستادیم جلو ریش سفیدا
رو اما باز مخالف این وصلت
بود. منتظر اجابت نذریم موندم اما
چند روز معجزه همیشگی اسد داوود
حالا طولانی شده بود. کسی که سرطان
پرویز پسر عموم رو طی دو روز شفا
داد حالا رکورد زده بود و سه سال ما
رو بلا تکلیف گذاشته بود.

کار دیوار های بقعه به اتمام
رسید، روز بعدش کله سحر خبر مرگ
شهین رو دادن. به خودم
لرزیدم، فکر کردم شاید دروغ باشه
اما نه! معشوقه زیبای من به عهدش
وفا کرده بود آخه ما توی
امامزاده عهدی بستیم. حالا نوبت
منه که به عهدم وفا کنم.

کی نوبت آسداوود میرسه... نمی-
دونم!

آرزو

سه شنبه زنگ آخر، انشاء بود.
آقای قنبری معلم میانسال و تپل
اندامی بود که با قصه‌های شیرین
ادبیات ماها رو محو حرفاش می‌کرد.
از کاغذ مچاله و گچریزی توی لوله
خودکار و سوت سوتک سر کلاس و خیس
کردن با نایلون پر آب و جوهری کردن
لباس و از این قبیل بازی‌های پسر بچه-
ها خبری نبود همگی در زنگ ادبیات
انگار والیوم خورده و غرق در
داستان‌های شیرین گلستان و پندهای

عرفانی استاد بودند. موضوع انشا «آرزو» بود.

وحید و سعید انشاء خودشون رو خوندن، میخواستن هواپیما بسازند شغل شریف پدرشان قصابی بود و مادرشون عمرشو به سبزی پاک کردن در حیاطهای همایونی تباه کرده بود و جدیداً هم حامله بود. شباهتشان را با برادران رایت نمی‌دانم. نوبت به اصغر تنبل آمد، عین پدرش کله پزی را انتخاب کرد. خندیدم، پیش خودم گفتم آخه این هم شد آرزو؟ از حشمت برایتان بگویم که آن روز تکلیف انجام نداده بود و زیر ضربات محکم تسبیح دونه اناری استاد، جان شریفش را فدا و دستان سفید اهدا کرده رو کبود و سیاه تحویل گرفت. مجید هم تکلیف ننوشته با اندام ریز و کذایی همیشگیش زیر میز پنهان شده بود که بگویند غایب است، به یاد دارم علی می‌خواست دانشمند شود. اصغر کله پزی زد نمی‌دونم علی دانشمند شد یا برادران رایت موفق به ساخت هواپیمایشان شدند یا نه، من اما با اکرم دختر همسایه ننه جون ازدواج نکردم...

یقین از نشدن آرزویمان را باید آنجا حاصل می‌کردیم که جناب استاد

به اتفاق همکلاسی‌هایمان موقع قرائت انشاء زیبایم، زدند زیر خنده و خجالت سرخی در گونه و عرقی سرد در پیشانی‌مان طنین‌انداز شد، بغض گلو گرفته ولی بی‌مهابا تا آخر انشایم را خواندم و افتخار می‌کردم. اطمینان داشتم که اکرم هم خاطرم رو می‌خواند. فقط منتظر موقعیت بودم به والده گرامی عرض کنم که ایشون هم با آداب و رسوم خدمت خانواده صادقی اعلام بنمایند خدمتشان برسیم جهت امر خواستگاری...

اکرم در بمباران سال ۱۳۶۵ حین تحصیل در دبیرستان زینبیه شهید شد.

الهه ناز

لوریس رفیق ارمنی من ، سالهای تحصیلمان در دانشگاه عاشق دختر زیبایی شده بود. اما به علت تفاوت-های مذهبی خانواده‌ها، این وصلت صورت نگرفت و این لوریس بود که روز به روز در این عشق، سخت می‌سوخت و آب می‌شد...

حالا به آرشیو موسیقی سنتی-ام نگاه می‌کنم، طبق معمول آرامش خاطری عمیق رو بهم می‌ده. «خوانساری» و «[قوامی]» رو از نظر می‌گذرونم و به «رفیعی» و «دلکش» می‌رسم. این بار گوشه نگاهم، جلب درخشش نام «گلپا» و «شهیدی» میشه اما فقط به «تاج» فکر می‌کنم که تازه می‌فهم درد دلم رو تنها باید با «بنان» شریک شم. بنان رو می‌بینم که با رساترین صدا از پشت صفحه‌ها مرا می‌خواند. آهسته شاخه گل شماره یک (الهه ناز) رو برمی‌دارم و داخل گرامافون لابرانویچ روسی می‌ذارم. بدون تردید اجرای سبک دوچهارم بنان در این قطعه از اندوه ذاتی آواز دشتی کاسته و ترانه را به حال و هوای خاصی سوق می‌دهد، تأثیر گذاری شعر فکور و نواسازی بی‌بدیل محسنی و کوشش‌های خالقی چنان مؤثر در گیرایی نوای گرم بنان که

ظرافت های بلورین بغض‌هایم را با
میناکاری‌های تحریر صوت درهم شکسته
و به سرازیر شدن اشک‌های بی‌پایان
برای لوریس مبدل می‌سازد.

لوریس خودکشی کرد و
امروز پنجمین سالگرد درگذشت رفیق
خوبم لوریس...
راستی اسم اون دختر «الهه» بود

سرمای نگاه

(بخاری رو روشن کنید هوای خیلی
سرده) جمله‌ای بود که اون زمستان سر
کلاس ریاضیات گفت. هوا سرد بود،
پشت پنجره‌های بی‌روح دانشگاه یخ زده
بود طوریکه نمیشد اونطرف که مشرف
به حیاط بود رو دید. من اما به
سرما فکر نمی‌کردم فقط دلم گرم این
بود که بعد از سه هفته غیبت اومده
و امروز می‌تونم یه دل سیر نیگاش
کنم...

آه این کیه اومد جلوی من؟
بخشید استاد من می‌تونم اونجا
باشینم چون اصلاً دید ندارم. رفتم و
دقیقاً بغل صندلیش نشستم میشد بوی
تنش رو احساس کرد، وای خدای من چه
عطر دلپذیری داشت، بدون درنگ به
خاطر اینکه جلب توجه‌ای کرده باشم و
حرفی زده باشم، گفتم واقعاً هوا سرد
شده اینطور نیست؟ نگاه عمیقی کرد
چشم‌اشم بوی همون عطر تنش رو میداد
و گفت: آره واقعاً سرده.

نگاهت اگر سرد نبود
اکنون سال‌ها با وجود بخاری احساس
سرما نمی‌کردم...

مامان بزرگ

هر وقت که می‌گفت با کلی شوق و
ذوق چشمامون رو می‌بستیم
مامان بزرگ مهری می‌گفت: اگه
چشماتون باز شه آرزوهاتون برآورده
نمیشه.

ما هم سعی می‌کردیم محکم‌تر
ببندیم. گاهی هم از بین انگشتامون

ریز ریز نیگاه می‌کردیم. آرزوهای کوچولو (آبنبات قیچی‌های بادومی) بودند که بوی هل و دارچین و طعم بی‌نظیرش هنوز زیر زبونم مونده بعد که چشمامون رو باز می‌کردیم کلی آب نبات توی مشتمون می‌داشت. یا وقتایی که زمین می‌خوردیم بعد کلی گریه و زاری چشای مملو از اشکمون رو می‌بست و می‌گفت اگه آرزو کنی زود خوب میشه. بوی پیرهنش وقتی بغلمون می‌کرد اونقدر خاص بود که درد زمین خوردن رو زودی یادمون می‌برد. سال‌ها بعد مامان مهری مریض شد. چشمام رو محکم فشار دادم و از ته دلم آرزو کردم محکم‌تر از همیشه چشمام رو بستم اما موقعی که باز کردم دیگه مامان مهری وجود نداشت.

حالا هم چشمام رو سال‌هاست که نبستم و آرزویی ندارم
آب نبات‌ها مرا بدعادت کردند...

لبخند آخر

اون اواخر که خیلی حالش خوب نبود مامان بزرگمو میگم، رفته بودم ملاقاتش بم گفت میشه واسم آواز بخونی؟ همیشه عادت داشتم هر وقت خونشون میرفتم واسش آواز می-خوندم. اون روز توی بیمارستان این درخواست رو کرد. گفتم آخه الان؟ توی این شرایط؟ میشه که اینجا مریض هست. بذار مرخص شدی واست می-خونم. گفتم ما چیکارشون داریم تو بخونی اونام خوششون میاد بعد لبخند میزد. خوندن توی اون شرایط واقعاً غیرممکن بود بعلاوه اینکه صدا می-پیچید. گفتم

آخه همیشه عزیز. یهو دیدم سکوت کرد و آرام صورتش رو چرخوند و به پنجره کناریش خیره شد و لبخندش محو شد فهمیدم ناراحت شده به چشماش نگاه کردم وای از چشمای غمگینش.

سریع رفتم درب اتاق رو بستم، از بیمار تخت بغل اجازه گرفتم کنارش نشستم، دستای پیر و پر چینش رو گرفتم و آرام شروع کردم واش زمزمه کردم و خوندم. لبخند میزد و بهم می‌گفت بلندتر برارارارای (برادر) که همه بدونن چه صدای قشنگی داری گفتم آخه همیشه قربونت برم. یهو یی صدای تخت بغل اومد گفت آقا بلند بخونید ما هم بشنوفیم. بلندتر خوندم هر آوازی که تموم میشد مثل بچه‌ها با لبخند و بهونه می‌گفت یکی دیگه بخون، منم هی می‌خوندم.

میگما مامانی! هر سالگردت به این فکر می‌کنم چقدر خوب شد واست آواز خوندم و آخرین لبخندت رو دیدم، شب همون روز تماس گرفتن و خبر فوتت رو دادن.

نه تو آوازم را فراموش کن نه من لبخندت را...
تقدیم به روح پر مهرت

پاییزی که

باد تندی بود و توقع این نبود که اینقدر قدرت داشته باشد که بتواند ورق‌های جزوه‌ی روز سه شنبه را با فشار زیاد برباید و در دهان فضا خارج کند. فقط نگاه می‌کردم. هر سوی برگه‌ای از جزوه پخش شده بود. تمام برگه‌ها رو جمع کرد و پشت درب سالن سریعاً به من داد. شوقی مثل خریدن دوچرخه قرمز در کودکی که پدرم برای قبولی پایه سوم ابتدایی داشتم رو داشت. لباسشو که مرتب کرد گفت این کل جزوتون بفرمایید. من فکر کردم که شاید....

فکر کردن هر ساله به اندی برگه
تا خورده که بوی پاییز دانشگاه آن
سال را می‌دهد فقط تداعی کننده
پاییز است که مرا با خود برد...

دلم

خانه‌ای بزرگ و قدیمی که هر ساله از وهم زمستان پاییز رو به پیشواز می‌رفت و می‌ترسید دوباره سرما زده شود. اهالی آن خانه سالیان است که رفته‌اند. شیشه‌ها یک در میان شکسته و طارم حصار بالایی بیش از نیمی از آن خُرده شده. از آجر هفتی هشتی‌های بام که هر چند وقت یک بار یه دونه از بالا در می‌رفت و به حیاط می‌افتاد و درخت‌های حیاط که هر روزه پیرتر و کم‌شاخه‌تر میشدن. کسی نبود بهشون آب بده. اما کلاغ‌ها هر روز بیشتر روی درخت‌ها می‌نشستن و بلند قار قار می‌کردن. اجاق خانه در پشت اسباب‌های غیر ضروری مطبخ دفن شده بود. حتی بهترین معمارها هم هزار شبه

نمی‌تونن مرمتش کنن. حوض میانی پر از سبزه‌ها و حیاط پنهان از سیخ کاج شده. همه چی اینجا پنهان است، سرد ماتم. صدای باد هم تداومی خسته ناپذیر در بین اتاق‌های متروکه دارد. بیشتر گلدون‌ها خالی از گل‌اند.

کوزه‌های گُل برجسته بزرگ کنج حیات
همگی ترک خورده دست سرما شده دنبال
بخاری نفتی توی زیر زمین هم نباشی
بهتر است چون سال‌ها جستجو لازمه.

دلم ماجرای همین خانه است
چایی خوردن در این خانه اصلاً لذت-
بخش نیست...

سرمای شوری

خواب هیتلر رو دیدم، یه نامه بهم داد و گفت: اگه بیدار شدی برا همه بخونش چند بار هم بخونش. متن نامه این بود:

دختری بود روسی‌الصل به نام آدیال. آشنایی ما در گالری نقاشان بزرگ در (بران آئو ام این) شهر مادری و زادگاهم چندین بار دیدمش و بعد از کشیدن تابلوی معروف او یعنی (سرمای شوروی) من بیشتر از پیش به او و نقاشی‌هایش علاقمند شدم. کم کم متوجه شدم هنگامی که نمی‌دیدمش دغدغه ندیدنش کل وجودم را عذاب می‌دهد اما او بی‌تفاوت به من فقط نقاشی می‌کشید.

سالها بعد که به اوج قدرت رسیدم دستور دادم پدرش را ممنوع‌الکار کنند؛ مادرش را ممنوع‌الکار کردند و خودش را هم ممنوع‌الخروج و ممنوع‌الملاقات، اما عاقبت در ممنوع‌العشق کردن آدیال شکست بدی خوردم، او به کسی دیگری علاقه داشت.

این رو باید از تابلوی معروفش می‌فهمیدم (سرمای شوروی).

هدیه تولد

ژوئن ۱۹۲۳ خونه رو با کلی بدهی
اجاره کردم، با کلی خستگی
برمی‌گشتم و با انرژی سرشار تمرینم
رو شروع می‌کردم. اما همیشه با
مخالفتهای خانم مگینتون (صاحبخونه)
رو برو می‌شدم و باید می‌جنگیدم.
برنامه‌ها منظم و با ریتم کُند و
آروم و گاهی تند کلاویه پیانو شروع

میشد، گاهی هم از ترس خانم صاحبخونه تمرین اون روز کنسل بود. پتی همسایه روبروی واحد من بود تنها مخاطب نواخته‌های من در طی اون سالها، دخترک زیبای پر احساسی بود که هر روز به محض شنیدن صدای پیانو با کلی لبخند روی صندلی چرخ دار داخل چارچوب درب به من خیره میشد، بعضی از قطعات چهره پتی رو غمگین می‌کرد گاهی هم شعف غیر قابل وصفی رو به او القا می‌کرد. سلیقه موسیقایی پتی رو کاملاً از بر شده بودم، پتی کسی که قلبش به وسعت یه دنیا بود اما حالا ناراحتی قلبی داشت، تصمیم گرفتم قطعه‌ای رو بسازم و به مناسبت روز تولدش کلی خوشحالش کنم (کادوی تولدش) اسم قطعه رو هم قرار شد به انتخاب خودش بذارم.

امروز سوم ژوئن ۱۹۵۶ سی و سومین سالگرد درگذشت پتی و من در حال اجرای قطعه‌ای که بدون اسم ماند و تولدی که هرگز نیامد...

آهنگ لهستانی

تازه اعزام شده بودیم گروهان
هنوز نظم جنگی نداشت، به ما لباس و
تجهیزات داده شد و سریع آموزشها رو
شروع کردیم رفته رفته قوی‌تر
می‌شدیم اوضاع جنگ بود و کم بودن
نیرو، بوبر لهجه لوبوسکی (یکی از
استان‌های کشور لهستان) غلیظی داشت
تنومند و هیکلی و مدام در حال
خوردن بود و هر لحظه به خاطر کم
بودن غذا غر می‌زد. من کم غذا بودم
و اغلب سهمم رو بهش می‌دادم این

باعث شد رفاقتی بین من و بوبر شکل بگیرد. صمیمی شدیم از خاطرات شکستش با نامزدش می‌گفت و هرازگاهی که دلتنگ می‌شد گوشه سنگر آروم یه آهنگ قدیمی لهستانی رو زمزمه می‌کرد. مدام این شعر رو با گردن کلفت و لب‌های گوشت‌آلودش می‌خوند داستان بزرگ، هیکل چارشانه‌اش و قد دیلاقش اصلاً نسبتی با شعر و آهنگ و ادبیات نداشت، نیمه شب‌ها در حال نگهبانی با خودش همون آهنگ را زمزمه می‌کرد. اونقدر این آهنگ رو خوند که من از حفظ شده بودم. بعد از اتمام آموزش‌ها به علت کم بودن نیرو ما رو به طرف مرز به گروهان پیاده نظام اعزام کردند. به دستور فرمانده دوتا دوتا باید از تنگه می‌گذشتیم من و بوبر با هم بودیم موقع رد شدن صدای انفجار مهیبی بلند شد. هیچی ندیدم لحظه‌ای به آسمان پرتاب شدم و محکم زمین خوردم، تنگه با مین محافظت شده بود. به خودم که نگاه کردم پای سمت چپم رو از دست داده بودم. ناگهان صدای انفجار دیگری بلند شد. بوبر هم زمین خورد، به بوبر نگاه کردم اوه خدای من نیم تنه شده بود، نگاهش به نیمه جدا افتاده خودش که

افتاد تازه متوجه شده بود که چه اتفاقی رخ داده، کار از کار گذشته بود. بی اختیار شروع کردم به خوندن همون آهنگ لهستانی و لبخند میزد، اما بوبر بهم خیره شده بود و آروم اشک می ریخت.

بوبر مُرد و من سالهاست با یه پا زندگی می کنم چیزی که بوبر رو از پا درآورد مین نبود همون آهنگ لهستانی لعنتی بود...

حالا می خوام دوباره بخونمش....

moja miłość)

Odkąd po raz pierwszy złożyłem ciążę w Twoje , ręce

Poczułeś, jak bardzo cię kocham! tak Więc twoje prawdziwe bogactwo powinno być oddane miłości... a potem zostawiłeś wszystko, nie oglądając się za (. . . siebie

(محبوب من

از آن هنگام که برای اولین بار دستم را به دستان تو سپردم، حس کردی که چقدر دوستت دارم ! آری. این چنین، ثروت راستین خود را باید به عشق بخشید... و سپس همه چیز را

ترک کردی، بدون نگاهی به پشت سر...)

تازه فهمیدم

بارها و بارها داخل خونه اش رو دید می‌زدم حتی یه بار از روی دیوار که منتهی به پلکان کوتاهی می‌شد نیم خیز شدم تا کامل‌تر ببینم، خیلی مضطرب بودم اما موقعی که طبق مرسوم صدای سازش بلند شد آرام شدم و مطمئن شدم که دیگه کلاً حواسش به کسی

غیر سازش نیست. بالاخره پاهام رو
رسوندم داخل حیاط و وارد خونه‌اش
شدم.

حال و هوای خونه معرکه بود، یه
باغچه کوچک کنار پله‌های ورودی داشت
که همه گل‌هاش خشکیده بودند، انگار
سال‌ها بود که اون خونه رو دیده
بودم، پشت به من با لمس هر کلید
پیانو تمام بدنش رو بالا و پایین
می‌کرد اصلاً توی دنیای دیگه‌ای بود
قطعه (۴۳ میسا سولمینس) معروف
بتهوون رو شروع به نواختن کرد و من
انگار بارها بود که این قطعه رو
شنیده بودم به حدی که لمسش میکردم،
نزدیکتر شدم تا بهتر بشنوفم و توی
اتاقش رو بیشتر دید بزنم، قطعه
تموم شد و برگشت به طرف من و با
صدای بلند و عمیقی گفت عزیزم قطعه
مورد علاقت که همیشه دوست داشتی من
که هول شده بودم عقب عقب می-
رفتم، گفتم آقا ببخشید من وارد
خونتون شدم. باور کنید قصدم
اعع/اخه من عع عع... خیلی ترسیده
بودم

خیره به من بود و آروم آروم اشک
می‌ریخت، از دیدن اشک‌هاش حالم بدتر
شد، گفتم ببینید من فقط
عع... انگار صدامو نمی‌شنید، وسط

حرفم پرید و با صدای بم و خشداری
گفت: سالهاست که این آهنگ رو بدون
تو می‌نوازم. به عقب برگشتم دیدم
طرف حرفش من نیستم و داره با یه
قاب عکس قدیمی بزرگ قدی با حاشیه
زرکوب سلطنتی که به دیوار تکیه
داده بود، یه عکس سیاه و سفید داخل
قاب بود که تصویر من بود.

تازه فهمیدم که....

وفا

قرار ملاقاتمون رو بعد از مدتها
دوری و پس از شکست از روسها و
برگشت نیروهای نازی، به اصرار من

در (بالمیچ) کافه همیشگی در مونیخ خیابان کارین جنوبی طبق معمول طبقه دوم میز بغل دیوار که از طرف چپ منتهی به پنجره کوچک روی خیابان میشد. رستوران خیلی معروفی نبود. یادمه فقط به خاطر اینکه اون خیلی اونجا رو دوست داشت اکثر ملاقات-هامون رو اونجا می‌داشتیم. جای دنج و آرومی بود نیمه تاریک بود و پرده-ها کنار هم، هوای ابری بیرون و نور کمی که روی میز رو گرفته بود که حالت منشوری خیلی کمرنگی رو حاصل از تجزیه گلدان شیشه‌ای بلند و ظریفی بود که یک شاخه گل رُز به آن تیکه داده بود همینطوری به هم نگاه می‌کردیم. ماتش شده بودم، خب خیلی وقت بود که ندیده بودمش، نامه‌ای رو که فرصت نشد به دستش برسونم رو از کیف پولم درآوردم و با ذوق خوندم، به آخرین جمله نامه که رسیدم درحالی که لبخند می‌زدم، می‌خوندم. (عزیزم اگه توی جنگ کشته شم چیکار می‌کنی؟!) بغض گلوش رو گرفت و تند تند اشک می‌ریخت دستپاچه شدم و یه دستمال که خودش واسم دوخته بود رو از جیبم در آوردم و اشکاش رو پاک کردم. دستش رو بلند کرد که دستمال رو ازم بگیره یه

حلقه خیلی زیبا انگشتش بود. اوه
خدای من، اون ازدواج کرده بود.

سالهاست که دارم جمله پایانی
نامه خودم رو هر روز می-
خونم. عزیزم اگه توی جنگ کشته شم
چیکار می‌کنی؟
بعد با دستمالی که خودش واسم
دوخته بود اشکام رو پاک می‌کنم....

نامه بی جواب

دسامبر ۱۹۴۳ از مریا
اشتاین عزیزم سلام...

چند روز پیش یکی از همزمانان نامه‌ای را به دستم رساند، از سرمای شوروی نوشته بودی این شال گردن رو برای تو بافتم. سرما از هر چیزی بدتر است اشتاین می‌دانم. راستی هم‌رزم توید پایان جنگ را داد امیدوارم هرچه زودتر برگردی و با هم ازدواج کنیم. دیشب خواب دیدم که پسرمن به دنیا اومده بود. تو اسمش رو راشل گذاشتی هم اسم پدرت. خیلی شبیه تو بود. عزیزم نگفتی، کی برمی‌گردی؟ برایم بنویس، منتظر نامه‌هایت هستم...

اکتبر ۱۹۵۳

متن بالا نامه‌ای بود که هرگز جوابی نداشت، اما بارها و بارها خوانده شد.

- مامان چی شده؟ داری گریه می‌کنی؟

- هان؟ نه اصلاً راشل عزیزم....

آخرین سالگرد ازدواج

آلفرد کشاورز مزرعه ذرت در روستای (سمابچ) بود. تازه با هم آشنا شده بودیم، من طبقه بالای خونشون رو اجاره گرفتم. حالا نسبت به قبل خیلی صمیمی شده بودیم. ژاکلین عین مادر و آلفرد مثل یه پدر برایم شده بودند. هر روز نهار شام و صبحانه رو با دستپخت بی‌نظیر ژاکلین در کنار هم مثل یک خانواده می‌خوردیم. غذا خوردنشون رمانتیک-

ترین حالت ممکن بود باورم نمیشد. آلفرد با کلی ذوق غذای ژاکلین رو میداد، ژاکلین بیماری ریوی داشت و دارو مصرف میکرد برای همین تمایل چندانی به مصرف دارو نداشت. اما این آلفرد بود که با بکارگیری داستان‌های ساختگیش رو دارو رو هر جور شده بهش میداد. حالت تلخ مزه بودن چندش‌آور داروها توی صورت ژاکلین با تکنون دادن سرش با لبخندهای عاشقانه آلفرد روبه‌رو میشد. آلبوم‌های قدیمی کنار شومینه (لاپرانویچ) روسی کنار پنجره یه حس عمیقی میداد. عکسای جوانی آلفرد و ژاکلین عاشقانه‌ترین عکس‌هایی بود که دیده بودم، دو جوان به تمام معنا عاشق، این رو می‌شد از عکس‌ها حدس زد. توی تمام مراسمات با هم بودند ژاکلین سمت راستم و آلفرد از سمت چپم عکس‌ها رو با انگشتای پیرشون نشونم میدادن و با شیرینی خاصی تعریف می‌کردن. آلفرد از زیبایی ژاکلین می‌گفت و ژاکلین بی فوت وقت از آلفرد و جذابیت‌های مردانه‌اش داخل عکس تعریف می‌کرد، با خنده گفت لحظه‌ای که آلفرد از من خواستگاری کرد عین مربای تمشک قرمز شده بود، می‌خندید طوری که چین و چروک‌های دور

لبش همه محو میشد، حس بلند خندیدن نداشت، ولی چشماش بسته شده بود و اونقدری با لذت می‌خندید که منم خندهم گرفته بود. دستاش رو بالا برده بود و از ته دلش می‌خندید. پیر مرد که اونطرف من بود آروم اومد و بغلدست ژاکلین نشست و خیلی آروم کف دست چپش رو گذاشت روی کف دست ژاکلین، عاشقانه‌ترین صحنه‌ای بود که توی عمرم دیده بودم. پیر زن خیلی لطیف و آروم مثل دختر بچه‌هایی که برا پدرشون ناز کنن صورتش رو کج کرد و روی شونه‌های زمخت آلفرد گذاشت. برق چشمای آلفرد در امتداد آتش با انعکاس نور شومینه به زیبایی بیشتر این صحنه کمک می‌کرد.

دوشنبه آماده رفتن به شهر شدم تصمیم گرفتم برای جشن سالگرد ازدواجشون یه هدیه مناسب بخرم. آلفرد داخل مزرعه و ژاکلین در حال پخت کیک سالگرد ازدواجشون بود. خداحافظی کردیم موقع برگشت بوی کیک سوخته کل اتاق رو گرفته بود همه جا رو گشتم کسی نبود داخل اتاق رفتم دیدم که

آلفرد و ژاکلین در آغوش هم

عاشقانه و برای همیشه آرمیده
بودند...

معجزه عشق

جوانی از طبقه رعیت جامعه و از
قشر ضعیف عاشق دختر پادشاه بلاد
خودش شد و یک روز تصمیم گرفت که
بطور رسمی از پادشاه دخترش رو
خواستگاری کنه. به قصر رفت و حاجت
را به پادشاه گفت، وزیر اعظم بی

فوت وقت دستور قطع سرش را داد و جلاد را با صدای خشنناک فرا خواند که مقرری از من بگیری، تبر در دست داری و بازوی قطور بهم زده‌ای و اهانت به ناموس همایونی بشنوی؟ جلاد این شنید و از کوره خشم بدر رفت و به طرف جوانک حمله‌ور شد، پادشاه دستور داد جلاد بایست بعد درگوش وزیر پچ‌پچی کرد. سپس شاه مکثی کرد و گفت: ببین جوان ازدواج که جرم نیست و من تو را به خاطر جرم نکرده نمی‌کشم. اگر واقعاً نشان بدهی لایق دختر من هستی زندگی مجدد به تو می‌بخشم و تو را به عقد دخترم در می‌آورم. شرط این است از پله‌های قصر بالا بروی در حالی که یوز شکاری تو را تعقیب می‌کند لحظه‌ای درنگ نکرده و فرار کنی.

جوان لبخندی زد و بی درنگ پذیرفت و حکم شروع شد، جوان در حال بالا رفتن از پله‌ها و یوز در تعقیب آن. پادشاه، دخترش، وزیر اعظم و خیل عظیمی از مردم بلاد در حال تماشا کردن به این آزمون بودن، درحالی که نیششان تا بناگوش باز شده و مستفیض صحنه شده. چند ساعتی بدین گونه طی شد عاقبت جوان از نفس افتاد و طعمه یوز گرسنه گشت.

عنوان داستانی که خواندید (معجزه عشق) بود، موضوعی که استاد در غالب داستان برایمان در نظر گرفته بود، دلیل رد شدنم از آزمون را نبودن معجزه در داستان بیان کرد. شجاعت جوان داستان خود معجزه عشقی ستودنی بود ولی نه تنها پادشاه و دخترش به این معجزه پی نبردند، بی-گمان استادمان هم از درکش محروم ماند..

دلکی

دلکی رو می‌شناختم که عاشق یکی از تماشاچیان‌ش شده بود، برای به

خنده درآوردن یک نفر از جمع حاضر بود دست به مضحکه‌ترین کارها بزند، یادمه یه بار حاضر شد زیر پای یکی از تماشاچیان رو لیس بزنه (آه لعنتی..) کارهایی می‌کرد که دیگه از حالت برنامه‌ای خارج میشد. اصلاً تا اون دختره آلمانی‌الاصل (لویزی) رو می‌دید یه جورایی بهم می‌ریخت، انگار فقط اون اومده بود سیرک و کسی دیگه‌ای نبود. خیلی کارا می‌کرد. برا اجرای کارها، دختره رو انتخاب می‌کرد مثلاً با اون عکس می‌نذاخت همیشه کفشای گنده و لنگه به لنگش رو به پای دختر می‌زد؛ دختر هم که غرق در خنده‌هاش بود فقط به دلک می‌خندید. مدیر سیرک هم که بدش نمی‌ومد بازار گرم‌تری داشته باشه برنامه می‌مون و شیر و... رو اونقدر کم کرده بود که بیشتر وقت سیرک با دلک می‌گذشت. دلک هم که عاشق این بود واسه عشقش دلبری کنه هی ادامه می‌داد. یه روز تصمیم گرفت با معشوقه‌اش حرف بزنه و بگه چقد دوش داره و چی تو دلشه خودش رو معرفی میکنه ولی خیلی سریع درخواستش رد شد، دلک از لویزی فقط یه جواب شنید (تو فقط یه دلکی)

راستی لوییزی ژوئن ۱۹۹۶ با
فترویل مدیر سیرک ازدواج کرد..

ماشین زمان

(پیس پیس) صدایی بود که با چشم
خواب‌آلود هر صبح دوشنبه ماه مارس
قبل از خوردن صبحانه به پیرهن
می‌زدم اسمش مارکی بیوس بود طوری
شده بود که توی دانشکده به این اسم

صدام می‌کردند. عطرهای زیادی داشتم اما این فقط مخصوص دوشنبه‌ها بود، ماشین زمانی شده بود که با وجود سپری شدن سال‌های طولانی با بوییدنش به همان سال‌ها می‌رفتم و خاطرات آن روزها با همان شکل زنده می‌شد خاطرات سخت و غم‌انگیز. بعد از شکستن ماشین زمان به دست خودم فقط همان لحظه به گذشته رفتم و الان سال‌هاست که تمام گذشته را تجربه نکردم. الان بهتر شدم قوی‌تر شدم اصلاً چه معنی داره آدم گذشته رو هی مرور کنه؟ چیزی که مرده دیگه زنده نمیشه من موافق گفته شکسپیرم که میگه: انسان‌های ضعیف به گذشته فکر می‌کنند و این نشانه حماقت آنهاست زمان به آینده حرکت می‌کند و اطلاعات سوخته در گذشته باقی خواهد ماند.

واقعیت اینکه حالا دوست دارم یه
احمق باشم
آقا ببخشید یه عطر خواستم قدیمی
اممممم اسمش امممممم اسمش چی
بود؟

قابل ستایش

(پیتر) روی صندلی چرخدار،
دستهایش را به صورت (ماریا)
چسبانده بود، این در حالی بود که
(ماریا) روی پاهایش به طرف پیتر خم
شده بود. کاش دستهایی بود که روی
دستهای پیتر به پاس سپاسگزاری
گذاشته میشد و پاهایی که به احترام
ماریا می ایستاد.

پیتر و ماریا دو معلولی که عشق واقعی را تجربه کرده اند...

سنجاق سر

در همسایگی ما دختری بود به نام لوسی، خوش رو و مهربان هر بار که می‌دیدمش چنان لبخند میزد که میزان ذوقش رو تا عمق قلب احساس می‌کردم، یک روز برای خرید هدیه سالگرد آشنایی با نامزدم کاترین به جواهر فروشی رفته بودم که ناگهان چشمم به یک سنجاق سر طلایی با نگین-های آبی افتاد، سریعاً به یاد لوسی خریدمش. برای کاترین هم یک دستبند با نگین سفید و طرح زیبای مصری گرفتم، چند روز بعد از قرار ملاقاتم

با کاترین می‌گذشت که تازه به خاطر آوردم که هدیه لوسی رو ندادم. سریع رفتم و سنجاق سر رو از داخل پالتوم برداشتم و واسش بردم. وقتی دیدمش مثل همیشه با لبخند عمیقش مسحورم کرد. بدون اینکه حرفی بزنم سنجاق رو گذاشتم روی موهای نازک و کم پشت طلایی رنگش بهم نیگا می‌کرد و چشمای ریز و بادومیش از شادی پر اشک شده بود. بی اختیار خم شدم بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم.

دیدن هر روزه لوسی مهربون با سنجاق سر زیبا و با لبخند عمیقش کلی واسم انرژی‌بخش بود. رابطه من و کاترین دووم نیاورد و توی یه روز بارونی همه چی تموم شد کاترین دستبند زیبایی که واسش هدیه گرفته بودم رو محکم پرت کرد و گفت که دیگه نمی‌خواد منو ببینه. کلاً عادت داشت بعد از هر بار بگو مگو و اختلاف نظر هدیه‌هام رو یا پس می‌داد یا می‌زد می‌شکستشون.

این در حالی بود که طی اون سال‌ها یکبار هم نشد که لوسی رو بدون اون سنجاق سر ببینم...

لوسی فرشته‌ای مهربان که به
سندروم داون مبتلا بود
و کاترین شیطانی سنگدل که به
سندروم بی احساسی مشهور...

مشاور

به عشق می‌گفت: «سرگرمی پنج دقیقه‌ای». می‌گفت معامله‌ای که ابداً قابل اعتماد نیست و اساساً برای مردان و زنان کاملاً خطرناک است. مدام از مریلین یالوم، همون نویسنده‌ی فمینیست آمریکایی، نقل قول می‌کرد و می‌گفت: عشق ترکیب مرموز و سرمست کننده رابطه‌ی جنسی و احساسیست.

رومئو و ژولیت رو یک هوس شش روزه دختر و پسر تازه بلوغ شده می‌دونست که باعث جدال بین دو طایفه شده بود. از آدولف هیتلر می‌گفت که آدم تنها، صد برابر یک آدم عاشق قوی‌تر است. ژوزف استالین، ازدواج رو سند اسارت می‌دونست که دلیلش حماقت شخص است. و معتقد بود عشق تعهد بلندمدت بین دو دیوانه است که بیشتر از آنکه جنبه احساسی داشته باشد جذابیت روانی دارد. می‌گفت موقعیت فضاحت‌باری که اگر درونش بیفتی، حساس و سخت، و در عین حال خیلی اوقات عذاب دهنده است.

خوشبختی رو در تنهایی می‌دید و می‌گفت از تنهایی تا می‌تونی لذت ببرو تا ابد تنها بمون هیچکس ارزش اینو نداره تنهاییت رو باهاش شریک شی، معتقد بود عموم روانشناسان عشق را کشش جنسی می‌دانند که برای ارضا افراد ایجاد انگیزه می‌کنه.

تلفنش زنگ خورد، همسرش بود مکالمه بین آن دو چنان گرم و گیرا بود که صحبت‌های خانم دکتر رفته رفته شبیه به دیالوگ قربون صدقه‌های ژولیت در تئاتر شهر تبدیل شد. لیوان شیشه‌ای آب نیمه گرم روی میز را تا آخرین جرعه سرکشیدم و بعد به

طرف درب رفتم. فکر کنم که معنی
سرگرمی پنج دقیقه‌ای، اسارت واقعی
جمله استالین و هوس شش روزه
رومئو ژولیت همچنین سخنان مرلین
یالوم و قدرت تنهایی ادولف هیتلر
رو برای همیشه درک کردم...

هنگام خروج صدای منشی می‌ومد که:
آقا جلسه بعدی رو چه روزی تعیین
کنیم؟ "سه‌شنبه همین هفته خوبه؟
آقا؟ آقا؟..."